

چهل طوطی اصل

(۳)

امیر شب دیگر را نیز به بیخوابی گذرانده هر چه کرده معنای گفته دختر را در نیافت ناچار روز دیگر بدنبال دختر فرستاد و گفت: باید بیدرنک معنای آنچه را که گفته‌ای باز گویی. دختر در جواب گفت: نباید خدایان را با التماسهای خویش بعباد بیآوری زیرا که ای امیر برایت پشیمانی بیار خواهد آورد. همچنانکه برای آن‌رها که عاشق و ستاگیکه Sthagika « شده بود پشیمانی بیار آورد.

و آن داستان چنین بود که شهری بود از شهرها و اهیری داشت بنام «ویرا بهیه Virabhya» و در آن شهر برهمنی بود بنام «کشاوره Keshava»، این برهما روزی بفکر افتاد که من چرا نباید ثروت پدری خویش بیفزایم؟ زیرا که گفته‌اند: جاه و جلالتی که تو خود و بکوششهای خویش بدست آوری حقیقی‌تر است و از آنچه از پدر بتو رسیده بهتر.

پس تصمیم بجمع مال گرفت و بشهرهای مختلف سفرها کرد و زیارت مکانهای مقدس نایل شد. عاقبت بجای دور افتاده‌ای رسید که مرتاضی بحال تأمل - چهار زانو نشسته بود. برهنه نزد او رفت و تواضع کرد؛ مرتاض لحظه‌ای از تفکر بازماند و او را که دید پرسید: درین جهان آزادگی کرا شایسته است؟ برهنه از تواضع بدر آمد و گفت: ای استاد من در جستجوی ثروتم. و مرتاض میدانست که آن مرد برهنه است و تعجب در آمد که او را در جستجوی ثروت یافت. زیرا که گفته‌اند: مرد بزرگ را در گدایی دیدن و در تمنای آنچه لازم ندارد - بسیار سخت است و تو هر چند بخواهی بخشنده باشی دیدن چنین کسی بر تو ناگوار می‌آید. زیرا مرد بزرگ هر چند در رنج باشد بیزرگی خویش ایستاده است. همچنانکه چوب صندل - که اگر آنرا هزار پاره کنی باز بوی خوش خواهد داد.

پس مرتاض ردایی سحرآمیز برهمن بخشید و گفت: هر وقت اینرا تکان بدهی پانصدسکه طلا از آن خواهد افتاد، اما این سکه‌ها را نباید بکسی ببخشی و نیز هرگز نباید پیرسی که این سکه‌ها از کجا می‌آید. برهمن سپاس مرتاض بگفت، و ردا را برداشت و برفت. روز دیگر آنرا تکان داد و مالک پانصد سکه طلا شد.

پس از آن براه خود ادامه داد و بشهری رسید بنام «رتنه وانی» و در آن شهر عاشق بیقرار زنی شد بنام «ستاگیکه». زن نمیدانست آنهمه پول از کجا می‌آید و مادر او که از این شك خبر یافت باو گفت که: باید راز بدست آمدن اینهمه پول را دریافت. پس زن از عاشق بیقرار خود پرسید اما او چیزی نگفت. این بار از در حيله درآمد و عاقبت راز ردای پولساز را از مرد در آورد. و چون برهمن بخواب رفت ردا را ازو باز کردند و او را که بی ردا فقیر شده بود از خانه بدر کردند. زیرا که گفته‌اند: برای فریفتن کسیکه بتو اطمینان دارد هوش چندانی لازم نیست و نه برای کشتن کسیکه در خواب است جسارت چندانی.

برهمن وقتی درماند بقاضی رفت و قاضی باحضار مادر و دختر فرمان داد. مادر در محضر قاضی گفت: این مرد بیکاره چنین قصه‌ای را پیش خود بافته است چرا که برای رسیدن بوصول دختر من راهی جز این نداشته است. این مرد بخانه ما آمد و خدمتگاران من او را از در راندند. قاضی ناچار بضرر برهمن رأی داد و او بهمین طریق هم ردا را و هم معشوق خود از دست داد. و این آفت از آن جهت باو رسید که در پوشیدن راز اهمال کرد. و شاید تقدیر تو نیز ای امیر چون او باشد که بدانستن راز سخنان من اینهمه اصرار می‌کنی.

دختر با گفتن این سخنان برخاست و رفت.

(۴)

امیر باز هم از دریافت معنی سخن دختر عاجز ماند. و روز دیگر از نو بدنبال او فرستاد. دختر گفت: «ای امیر تو نباید عجول باشی. هدف تو خواه نیک خواه بد، باید شکیبایی پیشه کنی. امیران بسان تن‌اند و مقاصد آنان همچون اعضای آن تن. با اینهمه اگر من امر ترا اطاعت کنم، به بدبختی روی خواهد آورد.

همچنانکه بآن بازرگان - که خانه و ملک خود را از دست داد . «

امیر پرسید: چگونه بوده است آن داستان؟ دختر برهنه گفت:

ولایتی بوده است بنام «تریپوره Tripura» و امیری داشته است بنام «ویکرامه Vikrama» . در آن ولایت بازرگانی میزیسته است و زنی داشته بنام «سابهگه Sabhaga» . زنی هوسباز و شهوتران که هر چه شوهر میخواست او را بر سر میثاق نگهدارد میسر نمیشد . روزی زن گرد شهر میگشت تا چه حیلۀ تازه‌ای بسازد . در راه بیبازرگانی برخورد و عاشق او شد و چون از وجواب بدلخواه دید تصمیم گرفتند که باهم فرار اختیار کنند . پیش از فرار خدمتکار باوفای خود را خواند و باو سپرد که وقتی من رفتم تو در خانه آتش بزن تا شوهرم چنان سرگرم فرو نشاندن آتش بشود که متوجه فرار من نشود ، و من بزودی باز خواهم گشت . چون براه افتاد خدمتکار آتش در خانه نهاد . و اما شوی آن زن که بیبازرگان ظنین شده بود و در کمین خانۀ او نشسته - تا بخانۀ خود برگردد آتش همه چیز را سوزانده بود . بدین گونه هم زن خود را و هم خانۀ خود را از دست داد .

و ای امیر این تقدیر تونیز خواهد بود اگر عجله کنی . با این حال اگر اجازه بدهی من خود آنچه را که بخواهی برایت خواهم گفت .
دختر پس از گفتن این سخنان بخانه رفت .

(۵)

روز دیگر امیر که هنوز معنای معنّار را در نیافته بود باز بدنبال دختر برهنه فرستاد ، و گفت که: تو قول دادی که معنای سخن خود را باز گویی . اکنون بوعده خود وفا کن زیرا که من خود از فهمیدن آن عاجزم . دختر گفت: اکنون که تو خود معنی سخن مرا در نمی‌یابی پس بمن گوش کن . در میان مشاوران تو دانشمندی هست بنام «پوش پاکاره Pushpakara» . او مقتدای مشاوران توست و در نظر من دانشمندترین مردم روزگار . آیا میتوانی بمن بگویی که چرا نام او پوش پاکاره است؟ شاه پاسخ داد: زیرا که وقتی میخندد چنان مینماید که دسته گلی از دهانش فرو میریزد . نخستین باز وقتی این خبر به ما رسید بجستجوی او فرستادیم تا رسولان او را

بحضور بیاورند تا آنچه را شنیده‌ایم به چشم ببینیم. اما از وقتی که بحضور ما رسیده است تا کنون دیگر يك بار هم نخندیده است و ناچار دیگر اثری از شکوفه‌ها هم نیست. باین دلیل است که پس از آن او را گنجینه‌اسرار نام نهاده‌اند.

دختر برهنه پرسید: آیا میدانی که چرا پوشیاکاره دیگر نخندید؟ و علت آن چه بود؟ امیر پاسخ داد که: از این قضیه اطلاعی ندارم. تو خود برو و ازو بپرس. دختر برهنه گفت: تو از من پرسیده‌ای که علت خنده ماهیان چیست. چرا این سؤال را از پوشیاکاره نمیکنی؟ شاید او بتواند باین سؤال پاسخی بدهد و شاید علت خودداری خویش را هم از خندیدن باز گوید.

امیر بدنبال پوشیاکاره کس فرستاد و چون مرد دانشمند و گرانمایه‌ای بود هدایای گرانها باو بخشید. بعد پرسید که: چرا دیگر نمیخندد؟ و نیز این را پرسید که: علت خنده ماهیان چه بوده است؟ او در پاسخ گفت: که: ماجراهای خانوادگی را نباید بر سر جمع بر زبان راند. چرا که بی‌پولی و غم و مشکلات زندگی خانوادگی و خیانت و تحقیر را مرد دانشمند نمی‌تواند درملاء عام بر زبان راند. اما امر تو ای امیر همچون امر «رودره Rudra» است بلکه از تمام او امر برتر است چرا که نام تو ای امیر از خورشید هم در گذشته است. بنابراین من سؤال ترا پاسخ میدهم.

اما علت اینکه من دیگر نخندیدم آن بود که دریافتم زنه عاشق دیگری شده است و از آن پس خنده از لبانم دور شد. پس از این سخنان امیر مشکل خود را ازو پرسید. مرد جوابی نداد. و بجای پاسخ فقط تپانچه‌ای بروی ملکه زد. ملکه خود را چون از حال رفته‌ای بر زمین افکند. و پوشیاکاره سخت خندید. امیر خشمناک از این بی‌حرمتی نگاهی بدختر برهنه و پوشیاکاره افکند و علت خنده او را پرسید. پوشیاکاره کرنشی کرد و گفت: ای امیر همین زن دیشب از معشوق خود تپانچه‌ای خورد و غش نکرد. اکنون تپانچه من غش کرده است. یا بچنین حالی تظاهر کرده است. امیر از شنیدن این سخنان خشمناکتر شد و گفت: یعنی چه آیا تو خبری از چیزی داری که من نمیدانم؟ پوشیاکاره در پاسخ گفت: من به چشم خود

قضیه را دیده‌ام و امیراگر باور ندارد حاضر م‌باوثابت کنم . امیریس از تحقیق فراوان بصحت آنچه پوشاکاره گفته بود پی برد .

نتیجه‌داستان این شد که پوشاکاره و دختر برهمین بعزت هر چه تمامتر بخانه خود باز گشتند و ملکه و فاسقانش را در جل بیچیده برودخانه افکندند .

بقیه در شماره بعد



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

نمی آید بدست

پژمان بختیاری

بک گل خندان درین کلشن نمیا بدست
میرود این دست و آن دامن نمیا بدست
رزق موری هم درین خرمن نمیا بدست
قصه‌ای روشن از آن الکن نمیا بدست
یرنوی از راه این روزن نمیا بدست
گوهر اندر چشمه روشن نمیا بدست
در ره این سیل بنیان کن نمیا بدست
نرمی از پیکان روپین تن نمیا بدست

در جهان ما دلی روشن نمیا بدست
دستاگردست من و دامان اگر دامان بخت
خوش کمر بستند یاران از پی بغما ولی
این طبیعت چیزها با بیزبانی گفته لبک
روزن انسدیشه تنگ و دامن آفاق تار
در دل تاریک دریا جستجو کن ایرفیق
مرگه پائنده ست و مافانی و سامان حیات
انتظار مردمی از خصم آهن دل خطاست